خودشناسی در قرآن

سورهٔ حِجر، آیات ۱۳-۱۵

استاد حسین نوروزی

جلسهٔ ۱۲ (۳۰ بهمن ۱۴۰۰)

*** ویراستاری – مرحله 3 از ۵

در این آیات خداوند متعال می‌فرماید: «کسانی که ایمان نمی‌آورند؛ پیامبر خدا را تمسخر می‌کنند و از او نمی‌پذیرند؛ این کار پیش از این هم سابقه داشته است. «وَقَدْ خَلَتْ سُنَّةُ الأَوَّلِينَ» در روش پیشینیان نیز این مسأله بوده است و به پیامبر اسلام اختصاص ندارد. «وَلَوْ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَابًا مِنَ السَّمَاءِ» اگر دری از آسمان بر آنان می‌گشودیم که در آن پیوسته بالا می‌رفتند؛ آسمان را در این‌جا به معنای آسمان علوی و عالم سماوی در نظر می‌گیریم، عالم سماوی وجود انسان همان عالم فطرت انسان است. اگر دری از درهای عالم سماوی و آسمان وجودشان را که همان فطرت است بر آن‌ها بگشاییم یعنی بتوانند حقیقتی از حقایق را درک کنند، بفهمند و با چشم عقل مشاهده کنند: «فَظَلُّوا فِيهِ يَعْرُجُونَ» و در آسمان پیوسته بالا بروند یعنی همیشه بر فهم آن‌ها افزوده بشود؛ بفهمند و حقیقت را درک کنند و بیابند؛ «لَقَالُوا إِنَّمَا سُكِّرَتْ أَبْصَارُنَا» می‌گفتند: «چشم ما بسته شده است». یعنی نعوذبالله پیامبر دارد چشم‌بندی می‌کند. معنی چشم‌بندی را هم این‌جا فهمیدید. درست هم می‌گویند؛ اگر انسان بخواهد بفهمد، باید چشم سر خود را ببندد.

اگر انسان بخواهد چشم عقلش باز بشود و حقایق و واقعیات را آن‌گونه که هست، نه آن‌گونه که دلش می‌خواهد، ببیند، باید چشم سر خود را ببندد؛ ما چشم سر، چشم قلب و چشم عقل داریم که کانال‌های مختلف وجود ماست. اگر شما بخواهید وارد کانالی از کانال‌ها بشوید، باید کانال قبلی را ببندید. آن کانال بسته می‌شود و وارد کانال دیگر می‌شوید. اگر چشم سر باز باشد و هم‌زمان بخواهید چشم عقل‌تان را باز کنید، این کار بسیار دشواری است؛ کار هر کسی نیست اما شدنی است؛ گاهی اوقات می‌شود در صفحهٔ تلویزیون چند کانال را با هم ببینید. از نظر علمی این کار شدنی است. لازم نیست کانال را قطع کنید اما برای کسی که مبتدی و اول مسیر و راه است، این کار مشکل است. جوانی که به خواستگاری می‌رود، اولین نصیحتی که به او می‌شود این است که سعی کن اول با چشم سر نگاه

نکنی، فقط خوب گوش کن ببین چه می‌گوید!! جالب است وقتی می‌گوییم: «ببین چه می‌گوید» از کلمهٔ «ببین» استفاده می‌کنیم در حالی‌که باید بگوییم: «بشنو چه می‌گوید.» ببین چه می‌گوید یعنی خوب گوش کن؛ حواست جمع باشد البته این هم نوعی دیدن است. هر فهمی برای انسان از هر طریقی حاصل بشود، از طریق چشم حاصل شده است فقط اسم آن چشم و دیدن است.

خوب ببین چه می‌گوید؟! ببین چه کاره است؟! ببین آیا به دردت می‌خورد؟! آیا می‌توانی با او زندگی کنی؟! چشم عقل خود را باز کن! واقعیت را ببین! چرا باید چشم سر خود را ببندد؟ به خاطر این‌که اگر چشم سر باز باشد، دیگر نمی‌تواند واقعیت را ببیند. «هرآنچه دیده بیند دل کند یاد» دلش می‌رود؛ دلش که رفت دیگر فکرش کار نمی‌کند؛ دیگر نمی‌تواند خوب تعقل کند؛ دیده‌ی بصیرت خود را از دست می‌دهد؛ نمی‌تواند درست بفهمد که معیارهایی که در نظر دارد آیا آن شخص واجد آن معیارها هست یا نیست. در انتخاب خود دچار خطا می‌شود؛ واقعیت را آن‌گونه که هست نمی‌بیند؛ چشم حقیقت‌بین او بسته می‌شود. اگر بخواهد چشم حقیقت‌بین باز بشود، باید چشم سر خود را ببندد. اول کار نگاه نکن که پدر، مادر، خواهر یا اقوام او را دیده‌اند و قبول کرده‌اند. باید جهات دیگر او را هم ببینی. اگر جهات دیگرش خوب بود آن‌وقت باید نگاه کند. یک نظر هم که حلال است. ولی وقتی قرار شد که با چشم سر نگاه کند باید خوب نگاه کند که بعداً نگوید: «من ندیدم!»

وقتی پیامبر خدا چشم عقل آن‌ها را باز می‌کند، باید چشم سر آن‌ها را ببندد؛ باید چشم‌بندی بکند. ما برای این‌که بتوانیم حقیقت را ببینیم باید چشم ظاهرمان را ببندیم تا چشم باطن‌مان باز بشود. حقیقت چشم‌بندی این است. خیلی هم خوب است اما اهل دنیا و انسان‌هایی که فقط نگاه تک بعدی دارند و نمی‌خواهند بفهمند، مسخره می‌کنند؛ می‌گویند: «چشم‌بندی کردید!» یعنی کاری کردید که چشم سرمان نبیند؛ با یک چشم دیگر داریم نگاه می‌کنیم. بعد می‌گویند: «بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ» مسحور یعنی سحر شده. کسی که در حقیقت مطلب خر شده وفهم خود را از دست داده است. نمی‌گویند: «تو ما را سحر کردی!» ترقی می‌کنند و از حرف قبلی خودشان بالاتر می‌آیند؛ می‌گویند: «ما خیلی خر هستیم!» گاهی اوقات ما هم وقتی می‌خواهیم چیزی را قبول نکنیم و زیر بار نرویم، همین کارها را می‌کنیم؛ به خودمان فحش می‌دهیم. وقتی می‌بینید طرف اصرار می‌کند؛ چیزی هم نمی‌توانید به او بگویید، به خودتان فحش می‌دهید. می‌گویید: «اصلاً من خر و نفهم هستم! ول‌مان می‌کنید؟! دست از سرمان برمی‌دارید؟!»

ببینید خداشناسی چقدر سخت و سنگین است؛ دیدن حقیقت، چشم انسان را به روی واقعیات باز می‌کند. بسیاری از بحث‌هایی که ما در این‌جا داریم چشم‌مان را یک مرتبه را باز می‌کند. خداوند در قرآن پرده‌ها را کنار می‌زند و چشم‌مان باز می‌شود. گاهی می‌بینید تا چند هفته منگ هستید. می‌گویید: «مگر

می‌شود؟ این حرف‌ها چه بود؟ تا کم‌کم به‌خاطر آن ذات خوب، خواسته و نیت خیر و درستی که داریم آن مطلب برای ما سبک می‌شود؛ می‌گوییم: «احتمال دارد! امکانش هست! این‌گونه نیست که ما اول خیال می‌کردیم! بله می‌شود!» کم‌کم نرم می‌شویم. ما باید به این کفار که مقابل پیامبران قرار می‌گرفتند کمی هم حق بدهیم. برای ما مسلمان‌ها که معتقد هستیم و پیامبر را هم قبول داریم، سنگین و ثقیل است؛ نمی‌توانیم زیر بار برویم. خداشناسی به اندازه‌ای سخت است که کم‌تر کسی را می‌توانیم پیدا کنیم که خدا را بشناسد بلکه بالاتر از این، کم‌تر کسی را می‌توانیم پیدا کنیم که وقتی خدای صاف و خالص را به او عرضه کنیم مخالفت نکند؛ او را بپذیرد. این مرحلهٔ بالاست که مخالفت و مقابله نکند. این کفار حق داشتند که به خودشان فحش بدهند.

خیلی سال پیش زمانی که می‌توانستیم کوه برویم و کوه‌نوردی کنیم با جمعی از رفقا و دوستان به امامزاده داود رفتیم؛ منتها از مسیر عادی و طبیعی نرفتیم. از درکه رفتیم. گفتیم می‌خواهیم از این‌جا برویم چون صفایش بیشتر است؛ خلوت است و هیچ‌کس هم نیست. از راهی هم می‌خواهیم برویم که تا حالا نرفته‌ایم. بالاخره جوانی است و انرژی! رفقایی که با ما بودند، کمی ابتدای راه را با ما آمدند؛ ما شب حرکت می‌کردیم که گرمای تابستان اذیت نکند. در تاریکی همین‌طور کورمال کورمال می‌رفتیم. البته چشم عادت می‌کند و از جایی به بعد چشم می‌بیند. این رفقا هر چه آمدند دیدند تمام نمی‌شود، گفتند: «کی می‌رسیم؟» می‌گفتیم: «چیزی نمانده است. همین پشت است!» باز هم می‌آمدند.

راه عادی هم نبود. سربالایی بود و سنگ، سقلمه و کوله هم داشت. رفقا بار هم با خودشان همراه داشتند. باید اینها را هم بکشند. همین‌طور راه رفتیم. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، چهار ساعت، پنج ساعت و... به جایی در کوه رسیدیم که یکی از رفقایی که با ما بود، البته هنوز هم با ماست، شروع به فحش دادن کرد. به چه کسی؟ به من که آنها را برده بودم؟! نه! به خودش فحش می‌داد. گفت: «من غلط کنم دیگر با شما بیایم! من فلان...» هر چه فحش بود به خودش داد. ما الان می‌خندیم اما آن موقع در آن شرایط و موقعیت چند ساعت راه سربالایی در کوه آمده‌ای؛ نمی‌دانی چند ساعت دیگر هم باید بروی؛ وسط راه هستی! نه راه پس داری، نه راه پیش! اشکت درآمده است؛ به کسی هم نمی‌توانی فحش بدهی. به چه کسی می‌توانی فحش بدهی؟ فقط خودت! باید به خودت فحش بدهی. «من چه غلطی کردم با شما آمدم.»

گاهی اوقات آن‌قدر بار سنگین می‌شود که آدم به خودش فحش می‌دهد. انبیاء الهی آمدند باری به دوش ما بگذارند و آن عبارت از فهم و شعور است، می‌خواهند بگویند: «بفهمید.» این فهمیدن به اندازه‌ای سخت است که کفار شروع کردن به خودشان فحش دادند. گفتند: «إنما سکرت أبصارنا» چشم‌های ما بسته شده است. به خودشان می‌گویند: «بل نحن قومٌ مسحورون» «ما فلان فلان

شده‌ایم! ما نفهم و خر شده‌ایم!» یعنی حاضر به فهمیدن نیستند؛ نمی‌خواهند بفهمند. حقیقت فهم خیلی کم تقسیم شده است. نه فقط حقیقت کم تقسیم شده است بلکه تعریف آن‌را هم کم‌تر کسی بلد است؛ کسی که بتواند معنا کند که عقل چیست؟

امروز در تلویزیون برنامه‌ای را از کانال چهار نگاه می‌کردم. گوینده یک ملا، فیلسوف و از نظر علمی شخصیت بزرگی بود. خوب گوش کردم راجع به عقل صحبت می‌کرد. دیدم علم، عقل فلسفی، عقل وجدانی و روایی را با هم قاطی کرده است. هر سه را با هم قاطی کرد. می‌خواهیم بگوییم: «بفهم!» می‌گوییم: «سواد داشته باش! درس بخوان!» در حالی‌که فهم به سواد و درس نیست. دیگر خیلی بالاتر برویم عقل فلسفی می‌شود. عقل فلسفی هم نوع دیگری از علم است اما عقل نیست که بحث تخصصی می‌شود. از علوم ذهنی است و به آن «علوم حصولی» می‌گویند. تمام بحث پیرامون همین عقل بود. عقلی که ذهنی است و بیش از ادراک مفاهیم کلی ذهنی چیز دیگری ندارد. درحالی‌که عقلی که آیات و روایات به آن سفارش می‌کنند و با آن می‌توان خدا را شناخت و حقیقت را دید، این عقل ذهنی نیست؛ در فلسفه می‌گویند می‌توان با آن عقل معانی کلیه را ادراک کرد. حالا ببینید خدا چقدر مظلوم است که علماء و دانشمندان ما نمی‌دانند این خدا را باید با چه چیزی شناخت!! اصلاً شناخت چیست؟!

آیا شناخت ذهنی، شناخت به شمار می‌آید؟ خدایی که خالق ماست وقتی در ذهن من و شما می‌آید، آیا خداست یا موهومات و مخلوقات ذهن ماست؟ این نهایت خداشناسی علمای ماست. هیچ‌کس هم نمی‌گوید که: «آقا این نیست! ما داریم اشتباه می‌رویم!» کجا داریم می‌رویم؟ وقتی از خدا خبری نیست، هنوز خدا را نشناخته‌ایم، چگونه می‌خواهیم عاشق خدا بشویم؟ خیلی دم از عشق به خدا می‌زنیم. یک فیلم کوتاه دیگری را همین امروز دیدم؛ آن هم اتفاقاً مربوط به یکی دیگر از علما بود که گفته بود: «عقل برای دنیاست؛ به درد نمی‌خورد؛ باید عاشق بود!» آیا عقل مربوط به دنیاست؟ «العقل ما عبد به الرّحمن و اکتسب به الجنان» اگر عقلی که حقیقت و خدا را می‌بیند و می‌شناسد، کنار بگذارید عشق به خدا دیگر چه معنا دارد؟ از کجا می‌دانید آن کسی که عاشق او هستید، خداست؟ به چه چیزی عشق دارید؟ به چه کسی عشق دارید؟ این شخص، داعش می‌شود. عاشقانه می‌آید، فداکاری هم می‌کند اما چه کسی و چه چیزی عشق می‌ورزد؟ اگر خدا را نشناسید یقیناً به کسی که عشق می‌ورزید شیطان خواهد بود. در آن شکی نیست.

خدا که نباشد کار تمام است. دیگر فاتحهٔ آن خوانده است؛ «الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات إلی النور والذین کفروا أولیاؤهم الطاغوت» ولی ما یا خدا یا طاغوت است؛ از این دو حالت خارج نیست. «فأین تذهبون» کجا داریم می‌رویم؟ بدون شناخت و عقل! آیا اصلاً معنای عقل را می‌دانیم؟ حقیقت

عقل بماند. داریم دربارهٔ آن بحث علمی می‌کنیم. از نظر علمی معنای تحت‌اللفظی عقل چیست؟ این عقل چه کاره است؟ ما قوه‌ای در وجودمان به نام عقل داریم که می‌تواند خدا را بشناسد. بماند که خیلی از علما اصلاً چنین چیزی را قبول ندارند. می‌گویند: «اصلاً نمی‌شود خدا را شناخت. بی‌خودی معطل هستیم.» خدا را نمی‌شود شناخت یعنی عقل نداریم. اگر بگوییم عقل چیست؟ می‌گوید: «همین عقلی که شب و روز با آن کاسبی و خرید و فروش می‌کنیم و کارهای خودمان را با آن انجام می‌دهیم؛ به این عقل می‌گویند. از خدا خبری نیست. وقتی خدا نباشد کار به کجا می‌رسد؟ دل انسان با چه چیزی باید آرام بگیرد؟ «ألا بذکر الله» آن بالا در کتیبه نوشته است: «ألا بذکر الله تطمئن القلوب» آرامش دل‌های انسان‌ها با یاد خداست.

آیا بدون شناخت خدا می‌توان یاد خدا بود؟ کسی که خدا را نمی‌شناسد چگونه می‌خواهد یاد خدا باشد؟ در گرفتاری‌ها، سختی‌ها، مصیبت‌ها و شدائد زندگی است، می‌خواهید یاد خدا باشید. چگونه می‌خواهید یاد خدا باشید؟ آیا خدا «خ، دال و الف» است؟ یاد خدا باشید یعنی اگر به کلمهٔ خدا نگاه کنید آرامش پیدا می‌کنید!! خدا را باید بشناسیم که بتوانیم او را یاد کنیم. اگر خدا را نشناسید، هر چیزی را که یاد کنید و با آن آرامش پیدا کنید بدانید که آن خدا نیست بلکه شیطان است؛ آن آرامش هم آرامش قلب و دل و آرامش خود تو نیست بلکه آرامش اعصابت است. سیگار هم که بکشید آرام می‌شوید. آیا دنبال این آرامش هستی یا به دنبال آرامش دل هستی؟ آن آرامش اعصاب است. اعصاب هم همان جسم و بدن شما است. شما یک قرص کلونازپام هم بخورید، بی‌خیال همه‌چیز می‌شوید و می‌خوابید. حیوانات هم آرامش دارند. دنبال کدام آرامش هستید؟ آن آرامش دل که با یاد خدا حاصل می‌شود.

یاد خدا چیست؟ خدا کیست؟ اگر من عقلی که خدا را بشناسد ندارم و خدا را نمی‌شود شناخت، پس من خدا را چگونه یاد کنم؟ اگر یاد خدا نمی‌توانم خدا را یاد کنم، دل هم آرام نمی‌گیرد. وقتی دل آرام نگرفت پس هنوز گم‌شده و دغدغه دارم! نگران هستم؛ پس می‌گردم تا آرام بشوم. بی‌نیاز از آرامش نیستم. اگر شما گرسنه باشید، آیا آرامش دارید؟ می‌گردید تا چیزی بخورید و آرام بشوید. روح شما وقتی گرسنهٔ خداست، اگر خدا را به او ندهند، آرام نمی‌شود. این در و آن در می‌زند، در دنیا می‌گردد تا آرام بشود؛ هر کاری می‌کند تا به آن آرامش برسد. سیگار می‌کشد می‌بیند آرام شد. دوباره باز می‌بیند آن دغدغه دوباره برگشت. این آرامش خودت نیست بلکه آرامش اعصاب بود؛ ربطی به خودت ندارد. به غیر خدا، به خوردن، خوابیدن، ورزش کردن، به سرگرم کردن خود با دنیا، به قدرت و... پناه می‌برد؛ می‌خواهد به آرامش خودش برسد درحالی‌که هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانند آن آرامش را برای او ایجاد کنند چرا که این‌ها به خودش مربوط نیست. شما غذا را در قلب‌تان نمی‌ریزید، غذا را در شکمتان می‌ریزید. مجبور

هستید برای این‌که کمی احساس آرامش قلبی پیدا کنید پرخوری و تنوع خوری کنید. حرص بورزید، زیاده‌روی، افراط، تفریح ، ظلم و فساد کنید و دست به جنایت بزنید.

ظلم، فساد، خیانت، جنایت و همهٔ این زشتی‌ها و پلشتی‌ها محصول چیست؟ محصول این است که انسان آرامشی را که باید به واسطهٔ یاد خدا پیدا کند، پیدا نمی‌کند در نتیجه به چیزهای دیگر پناه می‌برد؛ دنبال پول می‌رود. خیال می‌کند هر چه بیشتر پول داشته باشد آرامش بیشتری دارد. به هر طریقی که شده می‌خواهد پول بدست بیارود. انسان وقتی خودش را گم کند، برای پیدا کردن خودش دیگر هیچ خط قرمزی ندارد. خط قرمزها برای رسیدن به هدف نیست. انسانی که هدفی دارد و هدفش هم خودش است؛ می‌خواهد خودش را پیدا کند، برای رسیدن به خود حاضر نیست خود را فدای کسی یا چیزی کند. اصلاً معنا ندارد این انسان خود را فدای یکی دیگر کند. می‌گوید چرا خودم را فدا کنم؟ بگذار او فدای من بشود. بنابراین به هر قیمتی که شده می‌خواهد به آرامش خودش برسد. می‌خواهد گم‌شدهٔ خود را پیدا کند. به هر شکلی شده و از هر طریقی که شده در پول به دنبال گم‌شدهٔ خودش می‌گردد حتی اگر اختلاس کند، می‌خواهد آن‌را پیدا کند و به‌دست بیاورد. ما می‌گوییم: «بگذار به پول برسد تا آرام شود.» آیا آرام می‌شود؟ نمی‌شود. هر چقدر برسد، باز هم می‌خواهد.

تمام شدنی نیست چون خواستهٔ واقعی او پول نیست؛ او یاد خدا و شناخت خدا را می‌خواهد. اگر خداشناسی ممکن نیست پس باید برویم اختلاس و دزدی کنیم. دیگر سنگ رو سنگ بند نمی‌شود. شما باید بتوانید جواب قانع‌کننده به این انسان بدهید؛ باید بتوانید به او بگویید: «آقا ظلم نکنید!» می‌گوید: «چرا ظلم نکنیم؟ من ظلم نمی‌کنم؛ من فقط دنبال خودم هستم. می‌خواهم به آرامش برسم. آرامش من در گرو این است که بیشتر بخورم، بیشتر پول داشته باشم، آسایش داشته باشم، بهترین امکانات و رفاه را داشته باشم و در بهترین شرایط زندگی کنم به هر قیمتی که بشود! دیگران به من چه ربطی دارند؟! خودشان می‌دانند. خودشان دنبال آسایش خودشان بروند!». انسانی که آرامش درونی ندارد، باید خدا را به او معرفی کنید چون به هر شکلی که شده می‌خواهد به آن آرامش برسد. تقصیر هم ندارد. اگر نمی‌توانید جواب قانع‌کننده به او بدهید. خودش برای خودش می‌سازد، می‌بافد و می‌دوزد؛ ظلم، فساد و جنایت می‌کند.

همهٔ گرفتاری بشر در جوامع بشری امروز، دیروز، گذشته، حال و آینده فقط در این یک کلمه خلاصه است که یاد خدا در کار نیست. چرا؟ چون خدا را نشناخته‌ایم. نه به خاطر این‌که کسی نیست که خدا را معرفی کند بلکه به‌خاطر این‌که با کسانی که خدا را معرفی می‌کنند مخالفت می‌کنیم؛ می‌گوییم: «این‌ها کافر هستند!» آن‌ها را تکفیر می‌کنند. کافر نجس و از اقسام نجاسات است؛ در رساله‌ها ببینید یکی از نجاسات، کافر است مثل سگ و خوک که نجس است. انسانی که خدا را به مردم معرفی کند، با سگ و

خوک مساوی می‌شود. باید هم وضع‌مان همین باشد که شده و هست. شما هر کاری کنید، می‌گوید: «طفلکی پست و مقام می‌خواهد.» به او بدهیم؛ گناه دارد. پست و مقام هم به او داد، حالا مگر قانع می‌شود؟ این طفلکی پول هم می‌خواهد. از این پست و مقام استفاده می‌کند، پول هم اختلاس می‌کند. می‌گوید: «گناه دارد! حالا مقداری پول هم به او بدهید!» آیا تمام شد؟ تمام نمی‌شود.

«خُلِقَ الإنسانُ هَلُوعًا» فطرت انسان الهی است. خدا را می‌خواهد. تا به خدا نرسد، آرام نمی‌گیرد. خدا هم همه است. حد یقف هم ندارد؛ تمام شدنی نیست. خدا را نمی‌توانید به او بدهید؛ ندارید که بدهید. خدا را هم نمی‌شناسید که بتوانید او را معرفی کنید؛ پس باید این انسان را فریب بدهید. فریب دادن هم روش‌های مختلفی دارد. گاهی بچه‌ها را فریب می‌دهیم، می‌گوید: «فلان چیز را می‌خواهم» می‌گوییم: «باشد فردا!» حالا امروز تا فردا خدا بزرگ است، بالاخره یک کاری فردا می‌کنیم. فردا که شد، می‌گوید: «دیروز گفتی فردا...» می‌گویید: «گفتم فردا دیگر!» فردا همین‌طور نسیه کار می‌کنید و خلاصه مرتب می‌بگوییم: «فردا! فردا! فردا!» تا عمر آن شخص تمام شود و بمیرد. یا قانون‌های سفت، سخت و محکم بگذاریم. همهٔ مردم را چهارمیخ کنیم؛ دوربین بگذاریم؛ جریمه کنیم تا نتواند از جای خود تکان بخورد. از زیر این قانون‌ها هم هر طور شده می‌تواند در برود. با همین قانون‌ها اختلاس می‌کنند. قوانین هم جواب نمی‌دهد. یا باید آن‌ها را هیپنوتیزم کنیم؛ کاری که اروپا، آمریکا و دنیا دارد انجام می‌دهد. اسم آن‌را هم «فرهنگ‌سازی» می‌گذارند.

آن‌ها را عادت می‌دهند. انسان عادت می‌کند که خلاف نکند. عادت کرده است مثل الاغی که عادت کرده است در طویله بماند، بیرون نمی‌آید. یک چوب جلوی گاو می‌گذارند که نتواند از آن طرف بیرون بیاید. می‌تواند با یک لقد بزند این چوب را بندازد یا بشکند و رد بشود اما این کار را نمی‌کند، چرا این کار را نمی‌کند؟ چون شرطی شده است. قوانین را رعایت می‌کند به‌خاطر این‌که شرطی شده است یعنی فهم را از او گرفته‌اند. الاغ و گاو فهم ندارد. با روش‌های مختلف فهم این انسان را هم از او گرفته‌اند. به‌گونه‌ای با روش‌های مختلف او را کنترل می‌کنیم. این مدل زندگی و ادارهٔ انسان‌ها مدل انسانی نیست. مدل انسانی آن است که قرآن معرفی می‌کند؛ «ألا بذکر الله تطمئن القلوب» با یاد خدا دل‌ها آرام می‌شود. دل‌ها که آرام شد، دیگر در خودش درگیری ندارد؛ برای چه ظلم کند؟ برای چه حق دیگران را بخورد؟ برای چه جنایت کند؟ می‌گوید: «نمی‌خواهم! به اندازه‌ای که شکمم سیر بشود، کافی است. آن هم شد شد، نشد هم نشد! این شکم خودم نیست، شکم خرم است. من با خرم فرق می‌کنم. شد شد، نشد هم نشد. فرق نمی‌کند دنیا چگونه می‌گذرد!!»

کسی که چنین نگاهی دارد، آیا اصلاً اداره کردن می‌خواهد؟ این شخص دنیا را هم اداره می‌کند، دیگر لازم نیست او را اداره کنید. آیا اصلاً قانون و ضابطه می‌خواهد؟ آیا حد می‌خواهد؟ هیچ چیز نمی‌خواهد.

راحت است. همه چیز را خودش واگذار می‌کنید. به می‌گویید: «تو وجدان داری!» تمام شد. ما گاهی اوقات فوتبال بازی می‌کنیم، داور هم داریم. گاهی اوقات هم داور نداریم. یا ناز می‌کند یا کار دارد، نمی‌آید. همان اول بازی می‌گوییم: «امشب داور، وجدان است. هیچ‌کس حق ندارد حرفی بزند. هر کسی هر کاری کرد خودش بگوید؛ اگر اوت شد، خود آن شخص که توپ را بیرون زده است بگوید: «توپ اوت شد!» همین کار را انجام می‌دادند البته کسانی که وجدان دارند. بعضی‌ها هم وجدان ندارند. بازی خیلی قشنگ‌تر اداره می‌شد؛ اصلاً داور نمی‌خواهد. چون داور گاهی اوقات نمی‌بیند اما وجدان، خود تو هستی.

ما باید وجدان انسان‌ها را ا وجدان که همان خداست به آن‌ها معرفی کنیم؛ می‌گوییم: «کلاه خود را قاضی کن!» یعنی شما خدا و فطرت الهی دارید؛ خدا را قاضی قرار بدهید. اگر این را کنار بگذاریم؛ بگوییم: «خدا کسی، چیزی، قلمبه‌ای، نوری، دودی، بوقی... در جایی برای خودش است، ما هم برای خودمان هستیم. پس وقتی خطا کردم، چرا باید بگویم: «خطا کردم!» وقتی هند شد، چرا بگویم: «هند شد. که چه بشود؟ اگر وجدان و خدایی در کار نباشد، سنگ روی سنگ نمی‌ماند. قدیمی‌ها می‌گفتند: «سوراخ دعا را گم کردید!» می‌گوید: «این شخصی که اختلاس کرده است بردارید و شخص دیگری را جای او بگذارید» خب این شخصی که گذاشتید آیا خدا را می‌شناسد؟ آیا وجدان دارد؟ می‌گوید: «وجدان دارد» می‌گویم: «چه کسی خدا را به او معرفی کرده است؟ باید کسی خدا را به او معرفی کند که خدادار بشود و خدا را در وجود خود پیدا کند. چه کسی خدا را به او معرفی کرده است؟» یک نفر را پیدا کن که خدا را به مردم معرفی کند. اسم خدا را زیاد می‌گوییم؛ خدا که اسم نیست. نیرو و قوهٔ درون‌مان را که با آن می‌توانیم خدا را بشناسیم، به اشتباه به مردم معرفی می‌کنیم. اسم آن عقل است.

امروز در یک برنامهٔ تلویزیون، عقل را این‌گونه معنا می‌کرد: «عقل فلسفی که در ذهن است. یک علم حصولی و ذهنی!» خدای ذهنی به درد نمی‌خورد. این خدا نمی‌تواند جلوی فساد و فحشاء را بگیرد. «إن الصلاة تنها عن الفحشاء و المنکر ولذکر الله أکبر» فقط این صلات که یاد خدا را زنده نگه می‌دارد می‌تواند از فساد، فحشاء و منکر باز دارد. همهٔه ما این داعیه را داریم که جلوی فساد، فحشاء و منکر را بگیرید؛ جلوی دزدی‌ها را بگیرید، جلوی ظلم را بگیرید و... چگونه جلوی آن‌را بگیریم؟ چه کسی می‌خواهد جلوی آن‌را بگیرد؟ آیا آن شخص، خدا را می‌شناسد؟ آیا وجدان به معنای واقعی دارد؟ یا وجدان‌های ما توهمی است؟ وجدان توهمی هم داریم. گاهی عذاب وجدان می‌گیریم بعد وقتی پیش آدم عاقلی می‌رویم می‌گوید: «اصلاً لازم نبود عذاب وجدان بگیرید؛ بی‌خودی عذاب وجدان گرفتید! ولش کنید!» حق با تو بود نباید عذاب وجدان می‌گرفتید.

وجدان یعنی خود تو! خودت را در چه پیدا کردی؟ کسی که خود را و پست و مقام پیدا کرده است، این‌که وجدان نیست. این وجدان توهمی است. اگر خودت را در خدا پیدا کردی، آن وجدان، واقعی

است. چرا؟ چون فطرت شما الهی است. اما اگر وجدان خود را در غیر خدا پیدا کردی، آن وجدان، توهمی است. بشر نه تنها برای این‌که مثل حیوان زنده باشد بلکه برای این‌که بتواند زندگی انسانی داشته باشد هیچ راهی ندارد جز این‌که خدا را بشناسد یعنی خودش را بشناسد و خود را در خدای خود پیدا کند؛ وجدان حقیقی و الهی پیدا کند؛ وجدان الهی خود را رو بیاورد. به خودش مراجعه کند و خدا را در خودش پیدا کند. تا وقتی خدا را در خودمان پیدا نکرده‌ایم، خدا نداریم. آن خدا، خالق ما نیست بلکه فقط خدای ذهنی و مخلوق ماست. خدای مخلوق به درد ما نمی‌خورد. خدا می‌تواند برای ما وسیله‌ای باشد که به خواسته‌های شیطانی‌مان برسیم؛ بیشتر از این هم به درد نمی‌خورد.